

با سلام، تفسیر کوتاه از غزل شماره‌ی ۲۵۵۲، مولوی، دیوان شمس، برنامه‌ی شماره ۸۹۹ گنج حضور:

آیا میان عاشقان، جایی برای دورویان هست؟! مانند همین من دروغین، که با صد رو، روز عشق را از فردایی نزدیک... طمع دارد! می‌پرسد:

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟
که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

پس دورویان، طمع به چنین روزی دارند. طمع به روزی که در جمع عاشقان، یکتا «شوند»: آن هم از «روش» دورویی! پس شاه جان، آنان را ردشان کند؛ شاه جان مانند اسکندر، سدی از آهن میان این و آن سازد. آخر، دورویی در مقابل عشق؟! پلیدی در جوی زندگی؟! مگر امکان دارد که کارفرمایی منافق، به پیش صدیقان بگنجد؟! این است که سدی میان «این» و «آن» سازد (نه دست به جوی رسد، نه روی عشق ببند).

می‌گوید:

طمع دارند و نبودشان، که شاه جان کند ردشان
ز آهن سازد او سدشان، چو ذوالقرنین آسایی

دورویی با چنان رویی، پلیدی در چنان جویی
چه گنجد پیش صدیقان؟ نفاقی کارفرمایی

عشق، بیخ بیشه‌ی جان را بداند؛ هم ریشه در خرد محدود را... هم همه رگ‌های شیران را (هم «این» را بداند، هم «آن» را). پس او که در تجربه‌ی هستی، از نور عشق بهره‌مند گشته، از برکت دیده‌ی عشق... «بداند» یک به یک آن را؛ که چیزی از دیده‌ی عشق نهان نیست؛ که اوست دانای مطلق...

که بیخ بیشه‌ی جان را، همه رگ‌های شیران را
بداند یک به یک آن را، به دیده‌ی نورآزایی

«او» سرانجام هر فعلی را بداند؛ و بر حسب هر کدام، فرستد آنچه... که هر عمل را شایسته آید؛ و به همان سان، اوست بخشنده؛ ببخشد سلامتی و تندرستی‌ها را، به هر صدیق و یکتا...

بداند عاقبت‌ها را، فرستد راتبت‌ها را
بخشد عاقبت‌ها را، به هر صدیق و یکتایی

«خرد اوست» که نقاب توهم را، از روی دیده براندازد و ناگهان آفتابی را نمایان کند. نور عشق، بر هر خرابی که
راه یافت، از آن انشایی تازه برخاست؛ که فعل عشق آبادان گرداند و نو کند.

براندازد نقابی را، نماید آفتابی را
دهد نوری خرابی را، کند او تازه انشایی

او که در این جهان... به فعل عشق درآمده را، «دلی» چو «آینه» آمد؛ که اگر تو در آن آینه، «دورویی را» یافتی،
آن از خلق و خوی آینه نیست! آینه آمد که تو را از «فعل تو» خبر دهد؛ که اگر آن دورو را دیده‌ی نفس کزپایت
ببیند، تو را خشم آید! ولی خوشا بر تو، اگر آن نفس کزپا را، در «نور آن آینه» به شناسایی درآوری؛ که چنین
جست و جو تو را رهایی بخشد. می‌گوید:

اگر این شه دورو باشد، نه آنش خلق و خو باشد
برای جست و جو باشد ز فکر نفس کزپایی

پس آینه‌ی دلِ پاکان، حقیقت را دست نخورده به انعکاس درآورد؛ آینه، حقیقت را بی‌کینه بازگو کرد! آری اوست
آینه؛ حال از عکس آن سینه، تو را خشم آید یا رهایی؟ که ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرای!

دورویی اوست بی‌کینه، آری اوست آینه
ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرای

پس تو به آن نوری، که بی‌کینه به تو نمایان کرد عکس تو را، مبارزه مکن؛ که از دیده‌ی عشق، محروم مانی تا
آبد. پس تو با شیران (آنان که «سینه را» عشق شده‌ست منزل) مکن زوری؛ که تو در سودای این جهان، روباهی
بیش نیستی؛ گردن سگان، از جنگ با شیران بشکست! گردن «بشکسته» را هم... نه مکاری ماند و نی فن، نه
دورویی نه صحتایی (که عشق باشد تنها پایدار مطلق!)

مزن پهلوی به آن نوری که مانی تا آبد کوری
تو با شیران مکن زوری، که روباهی به سودایی

که با شیرانِ مری 'کردن، سگان را بِشکنند گردن
نه مَکری ماند و نی فَن، نه دورویی نه صدتایی

با احترام،
آزاده از آمریکا